



«موسیقی برای من مثل نفس کشیدن است و من مجبورم که نفس بکشم. موسیقی بخشی از من است.»

ری چارلز

«ری چارلز را بینسون»^۱ در ۲۳ سپتامبر ۱۹۳۰ در منطقه آلبانی از ایالت جرجیا به دنیا آمد و در ۱۰ ژوئن ۲۰۰۴ زندگی را بدرود گفت.



مترجم: زهره حسینی نژاد

ری چارلز از زبان خودش

در سال‌های ۱۹۳۰ - ۱۹۶۰

این مطلب بخشی از توپوگرافی اوست که از سالهای آغازین زندگی او شروع می‌شود تا زمانی که در بین مردم به محبوبیت دست پیدایی کند.

زمانی که یک کودک سه ساله بیش نبودم همیشه در حال تمرین کردن بودم. هر زمان که آهنگی را می‌شنیدم همواره سعی می‌کردم که خودم را با آن درگیر کنم. یکی از اولین کسانی که مرا تشویق به این کار کرد مرد فوق العاده‌ای بود به اسم وایلی پیتمن.^۲

زمانی که او مشغول تمرین بود می‌پریدم روی صندلی کنار دستش، محکم با انگشتانم روی کلیدهای پیانو می‌زدم و صدا در می‌آوردم، او می‌گفت: «اوه، نه، پسر، این جور نزن کلیدها را با همه انگشتانت در یک زمان فشار نده. من الان به تو نشان می‌دهم که چطور یک ملودی کوچک را با یک انگشت بزنی» او می‌توانست به راحتی به من بگه: «هی، بچه، نمی‌بینی من دارم تمرین می‌کنم؟ برو آن طرفه مزاحم من نشو. اما در عوض او بعد از چند لحظه می‌گفت: «چه این جور نزن، این راهش». موقعی که آقای پیتمن شروع به پیانو زدن می‌کرد، هر کاری که داشتم رها می‌کردم و می‌رفتم و روی یک چهارپایه کوچک، که آنجا بود، می‌نشستم.

بعدها، همه چیز به سرعت شروع به تغییر کرد. گمان می‌کنم اولین تراژدی مهم زندگی من این بود که برادر کوچکم جلوی چشم من غرق شد. آن موقع من حدوداً پنج سالم بود.

او پنج ساله بود و بچه خیلی باهوشی بود. او می‌توانست اعداد را جمع و تفریق کند موقعی که فقط سه سال و نیمش بود. همسایه‌ها که مردم قدیمی بودند، زاجع به برادرم می‌گفتند: «این پسر خیلی باهوشه احتمالاً او خیلی روی زمین نمی‌مونه» شما می‌دونید که مردم قدیمی، کمی خرافاتی هستند.

یک روز که من و برادرم رفته بودیم حیاط پشتی، همان موقع مادرم

چون کلاس پر شده بود. پس من کلارینت را انتخاب کردم. من یکی از طرفداران پروپا قرص آرتی شاو^{۱۷} بودم. برای همین شروع به نواختن ساز بادی کردم. بعد از آن من توانستم وارد کلاس پیانو بشوم. معلمهای موسیقی در آن زمان تفاوت زیادی با معلمهای امروزی داشتند. یک تفاوت کلی بین آنها بود. موقعی که من درس می‌خواندم مثل امروز به موسیقی جز توجه نمی‌شد. شما موسیقی کلاسیک می‌خواندید. بچه‌های نابینا برخلاف بچه‌های معمولی زمانی که موسیقی را یاد می‌گیرند باید با انگشتانشون موسیقی را بخوانند. من سه یا چهار نت از موسیقی را با انگشتانم می‌خواندم و بعد آن را می‌نواختم. الان شما نمی‌توانید یک جا بنشینید و موسیقی را که می‌خوانید بنوازید. شما اول باید نتهایی از موسیقی را یاد بگیرید، بعد آن را تمرین کنید و سپس آن را بنوازید و به خاطر بسپارید.

این مثل آن است که شما موقع امتحان درسهایتان را بدانید و من مثل هر کس دیگری آن را یاد گرفتم. حتی در کلاسهای دیگر هم من همیشه احساس می‌کردم که این مهم است که چه کاری می‌خواهم انجام بدهم. اگر درسمان را خوب یاد بگیریم در آخر یک رابطه خوب کاری با موسیقی برقرار کردیم. من یک دانش‌آموز معمولی بودم و مثل بعضی از دانش‌آموزان عالی نبودم. تنها مسئله‌ای که من با معلمانم داشتم موقعی بود که فرضاً ما در کلاس تمرین می‌کردیم. من بیشتر اوقات جز می‌زدم که البته معلم من را می‌گرفت و کارم خوب پیش نمی‌رفت. او می‌گفت: «هی پسر، داری چی کار می‌کنی؟ مگر عقلت رو از دست دادی، درسی را که بهت دادم بزنی» موسیقی کلاسیک برای من معنی انتها یا پایان را داشت. به عبارت دیگر، من می‌خواستم یاد بگیرم که چطور نتها را ردیف کنم و همین‌طور چطور نت بنویسم. اما مجبور بودم که موسیقی کلاسیک یاد بگیرم. «من می‌خواستم جز بنوازم، بلوز بزنی. این آرزوی قلبی من بود».

به عنوان یک دانش‌آموز، من همیشه موسیقی‌ای را می‌نواختم که کس دیگری نوشته بود و من به این فکر می‌کردم که دوست دارم خودم بنویسم. اولین بار که من یک قطعه نوشتم و شنیدم که آن داره نواخته می‌شود نمی‌توانید تصور کنید که چقدر هیجان‌زده شدم. این ایده که بعضی چیزها را بنویسی و سپس آن توسط موزیسینها برای شما اجرا بشود و شما آن را بشنوید، عالیست، در واقع فکر خودتان را می‌شنوید. (فکر شما) این هیجان‌انگیزترین چیز برای من است. من دوازده ساله بودم وقتی که اولین بار یک چنین احساسی به من دست داد. هرگز آن را فراموش نمی‌کنم. آن اتفاق در مدرسه سنت آگوستین رخ داد. آخه می‌دانید: ما یک ارکستر کوچک داشتیم. توجه داشته باشید که این یک مدرسه کوچک برای ناشنوایان و نابینایان بود. بنابراین فقط ۹ تا ۱۲ نفر می‌توانستید در گروه داشته باشید، یک چیزی شبیه این.

هنوز پانزده سال نداشتم که مادرم درگذشت. این ناراحت‌کننده‌ترین واقعه در بین تجربیاتم بود. این اتفاق زمانی رخ داد که من در مدرسه بودم. کسی نمی‌خواست چیزی راجع به آن به من بگوید. آنها فقط مرا به دفتر صدا کردند و گفتند که همین الان باید بروم خانه. وقتی من رسیدم آنجا از خانم مری جین^{۱۸}، که به مادرم در بزرگ کردن و مراقبت از من کمک می‌کرد، خبر را شنیدم. از همان لحظه من کاملاً

هم در خانه لباسها را اطو می‌کردم ما مشغول بازی با یک وان فلزی که پر از آب بود شدیم. از بازی خودمون شاد بودیم، همدیگر را هل می‌دادیم و به هم آب می‌پاشیدیم. اصلاً نمی‌دانم که چطور آن اتفاق افتاد ناگهان احساس کردم برادرم از لبه وان کج شد سر خورد و رفت زیر آب. اول فکر کردم هنوز داره بازی می‌کنه اما عاقبت آمد روی آب و هیچ حرکتی نمی‌کرد. اون هیچ عکس‌العملی نشان نمی‌داد من سعی کردم او را از آب بیرون بکشم اما آن لحظه لباسهایش خیس شده بود و برای من خیلی سنگین بود. بنابراین من دویدم به طرف مادرم و او به سرعت با من آمد و او را از آب بیرون کشید و تکانش داد. بهش تنفس مصنوعی داد و شکم کوچکش را کمی فشار داد اما دیگر خیلی دیر شده بود.

آن اتفاق، ضربه روحی بزرگی برای من بود و بعد از آن بود که بینایی من رفته‌رفته کم شد.

به خاطر می‌آورم یکی از چیزهایی که می‌توانست بینایی من را برای مدت کوتاهی حفظ کند این بود که مادرم تا جایی که می‌توان بود مرا از نور زیاد دور نگاه دارد. حدود دو سالی طول کشید تا کاملاً بینایی‌ام را از دست دادم. زمانی که هفت سالم بود من کاملاً کور شده بودم و باید به مدرسه سنت آگوستین^{۱۹}، که مخصوص نابینایان بود، می‌رفتم.

خیلی عجیب است ولی فقدان دیدن آن طورها هم که فکر می‌کنید بد نبود. زیرا مادرم شرایط را برای روزی که من کاملاً کور بشوم آماده می‌کرد. وقتی که دکترها به او گفتند که من به تدریج بینایی‌ام را از دست می‌دهم و امیدی به بهبود من نیست. او شروع کرد به کمک کردن به من مثل یک معلم، با نشان دادن اینکه چطور به اطراف بروم و اشیاء را چطور پیدا کنم. همین باعث شد که کارها برای من کمی ساده‌تر شود. مادرم به طرز عجیبی باهوش بود با اینکه او فقط تا کلاس چهارم درس خوانده بود، ولی نسبت به همه چیز آگاهی داشت. آگاهی راجع به طبیعت بشر، به علاوه درک نعمتهای فراوانی که روی زمین وجود داشت.

تا آنجایی که به خاطر می‌آورم موسیقی همیشه در زندگی من دارای نقشی فوق‌العاده بود. آن تنها چیزی بود که همیشه کاملاً توجه مرا به خود جلب می‌کرد، از زمانی که سه سالم بود، موقعی که آقای پیتمن آن ملودیهای کوچک را به من نشان می‌داد.

عشق اول من موسیقی‌ای بود که در گرده‌مایها می‌شنیدم. بلوز^{۲۰}، موسیقی کلیساه، کانتری^{۲۱} و وسترن^{۲۲} اینک که چرا من امروز عاشق موسیقی کانتری و وسترن هستم برای اینه که خیلی از آنها را موقعی که بچه بودم شنیدم. مادرم اجازه می‌داد که شنبه شبها بیدار بمانم و به گراند الد اپری^{۲۳} گوش بدهم آن تنها زمانی بود که من تا دیروقت بیدار می‌ماندم. همین‌طور بلوزی را که توسط مادی واترز^{۲۴} بلیند بوی فیلیپس^{۲۵} تامپارد^{۲۶} و بیگ بوی کرادپ^{۲۷} اجرا می‌شد گوش می‌کردم و البته اگر شبها ایستگاه رادیویی درستی را می‌گرفتید، حتی می‌توانستید موسیقی دوک الینگتون^{۲۸}، یا «کانت بیسی»^{۲۹} را هم گوش کنید اما آن حجمی از بلوز را که من آن روزها گوش می‌کردم، اسمش^{۳۰} *race music* بود که بعد شد ریتم و بلوز و ریتم و بلوز بعداً^{۳۱} *Soul music* نامیده شد.

زمانی که وارد مدرسه شدم، نتوانستم در کلاس پیانو شرکت کنم

تامسپون^{۲۰} بود و همین طور شوهرش را ببینم. آنها با من آشنا نبودند، فقط دوستان مادرم بودند ولی من را مثل بچه خودشان پذیرفتند. آنها آدمهای فوق العاده‌ای بودند. من برای یک سال در جکسون ویل ماندم و آن زمانی بود که در گروه‌های کوچک برای موزیسینهایی مثل هنری واشسنگتن^{۲۱} کار می‌کردم. هر وقت هنری یک کاری پیدا می‌کرد اگر می‌توانست از من استفاده می‌کرد. من برای چهار دلار در هر شب کار می‌کردم. بعداً به ارلندو^{۲۲} رفتم و آنجا هم شرایط همین‌طور بود. من با رفیقم، که اسمش جو اندرسون^{۲۳} بود و آنجا یک

گروه داشت، یک کار گرفتیم. حدوداً یک سال آنجا ماندم و این قبل از رفتنم به تامپا برای کار بود. من برای دو تا از رفقایم کار کردم. چارلی برنتلی^{۲۴} و مانزی هریس^{۲۵} حتی با یک گروه هیل بیلی^{۲۶} هم کار کردم که اسمش بر و بچه‌های فلوریدا^{۲۷} بود وقتی با آنها بودم یاد گرفتم که چطور^{۲۸} yodel بخوانم.

در طی این سالها من واقعاً عاشق موسیقی «نت کینگ کول»^{۲۹} شده بودم. با نت کینگ کول، می‌خوردم، می‌خوابیدم و می‌نوشیدم. می‌خواستم مثل اون باشم برای اینکه او پیانو می‌زد و می‌خوند و بعضی چیزهای کوچک بامزه را با خواندنش همراه می‌کرد. این کاری بود که می‌خواستم انجام بدم. برای همین او بت من شد. من روز و شب تمرین می‌کردم و مثل نت کینگ کول می‌خواندم و خیلی هم تو این کار حرفه‌ای شده بودم. یک روز صبح وقتی از خواب بیدار شدم و هنوز توی رختخواب دراز کشیده بودم یک چیزی

به ذهنم خطور کرد. به خودم گفتم: «پس، ری چارلز کجاست؟ کی اسم تو را می‌داند؟ هیچ کس تا حالا تو را صدا نزده آنها فقط می‌گویند، هی پسر که مثل نت کول می‌خوانی، ولی آنها حتی اسم تو را نمی‌دانند.» من خوب می‌دونستم که باید خواندن مثل نت را کنار بگذارم، اما می‌ترسیدم چون که با اون‌طور خواندن چند تا کار گرفته بودم. آخرش به خودم گفتم: «ری، تو باید شانس خودت را امتحان کنی و مثل خودت بخوانی.»

کار برای من مثل گذراندن اوقات فراغت بود. من ممکن بود یکی دو شبی کار کنم و برای دو یا سه هفته کاری نداشته باشم. تا اینکه یک کاری پیش بیاید. به هر حال آنچه که بود، خوب بود. من خیلی خوش‌شانس بودم که آن زمانهای سخت را پشت سر گذاشتم. من این شانس را داشتم که با «تامسونها»^{۳۰} همراه باشم. حتی در تامپا با دو خواهر به اسم «سپنسرز»^{۳۱} همکاری کردم. یکی از آنها، اونی که بزرگ‌تر بود، یک معلم موسیقی بود و از من خوشش می‌آمد. نمی‌دونم

در دنیای دیگری بودم، نمی‌توانستم غذا بخورم، نمی‌توانستم بخوابم و کاملاً خارج از این دنیا بودم. هیچ جور نمی‌توانم احساسی را که واقعاً داشتم بیان کنم، واقعاً یک بچه بیچاره بودم. بزرگ‌ترین مشکل این بود که نمی‌توانستم گریه کنم و نمی‌توانستم غم خودم را بیرون بریزم و این همه چیز را بدتر می‌کرد. آن موقع یک خانم پیروی در شهر بود که ما به آن مابک^{۳۲} می‌گفتم. او از آن زنهایی بود که خوب، هر کسی در شهر او را می‌شناخت

می‌گفت که اگر جایی به اسم بهشت باشد وقتی که او بمیرد مطمئناً به آنجا خواهد رفت. به هر حال این زن سال خورده، فاجعه‌ای را که من درونش بودم، دید و او یک روز مرا به کناری کشید و گفت: «پسرم، می‌دانی که من مادر تو را می‌شناختم و می‌دانم که او چطور سعی کرد تا تو را بزرگ کند و می‌دانم که او همیشه فکر می‌کرد که تو ادامه خواهی داد. همین‌طور می‌دونم که به تو می‌گفت که تنها چیزی که می‌خواهد این است که تو روی پای خودت بایستی و مستقل باشی. برای اینکه می‌دانست همیشه با تو نخواهد بود. اینها را به تو گفته مگر نه؟» من گفتم: «بله خانم» و شروع به ضجه زدن کردم.

مابک، مرا دلداری داد و گفت: «خوب، پس می‌دانی که مادرت نمی‌خواست که

تو فقط باشی و هیچ کاری نکنی و برای خودت تأسف

بخوری. برای اینکه او تو را این جور بار نیاورده، مگر نه؟» من گفتم: «بله خانم» و بیشتر ضجه زدم. حالا این خانم سال خورده همه چیز را درباره‌ی من می‌دانست حتی غم زیادی را که از مرگ برادرم داشتم. او به من فهماند که این اتفاق تقصیر من نبوده و به من گفت که نمی‌توانم با متهم کردن خودم به زندگی ادامه بدهم. ملاقات با مابک، من را تکان داد و اندوه مرا برطرف کرد و واقعاً مرا در راه خودم قرار داد. بعد از آن من به خودم گفتم که من باید آنچه را که مادرم از من انتظار داشته انجام بدهم. دو «تراژدی بزرگ زندگی من»، از دست دادن برادرم و بعد مادرم، واقعاً ناراحت‌کننده بود ولی به طرز عجیبی به من کمک کرد. آنچه که از آن پس همواره با من بود این بود که یاد گرفتم با شرایطی که ناشی از آن اتفاقات بود چطور کنار بیایم.

مادرم دوستی داشت که در جکسون ویل فلوریدا زندگی می‌کرد. بعد از مرگ مادرم، من به آنجا رفتم که این خانم را که اسمش لنا می



Ray Charles Robinson

ولی حدس می‌زنم به خاطر این بود که با وجود نابینا بودن، سخت تلاش می‌کردم. آنها مرا به خانه‌شان دعوت کردند، با هم غذا خوردیم و چند دلار هم برای خرج کردن به من دادند، به هر حال، روزگار این بود. من پول زیادی در نمی‌آوردم ولی آماده‌ مرگ هم نبودم. روزهای زیادی بود که ساردین، لوبیا خشک و نان می‌خوردم تا از گرسنگی نجات پیدا کنم. آن روزها در شهرهای کوچکی مثل دلاند و فلوریدا یا سن پترزبورگ، ما در سالنهای رقص کار می‌کردیم. کنسرتی وجود نداشت. فقط سالنهای رقص بودند که از نه شب تا یک صبح باز بودند. در واقع چهار ساعت. باید تا حالا متوجه شده باشید که در کلوبهای شبانه‌ای مثل Blue Note و Cheerios کار زیادی نبود. اینها جاهای کوچکی بودند با یک در، ممکن بود دو یا سه پنجره هم داشته باشند. در یک گوشه ممکن بود آنها در حال سرخ کردن ماهی و فروختن آبجو و سودا باشند و کارهایی مثل آن. مردم آن بیرون بودند یا

روی سن می‌رقصیدند و گروه، یک گوشه‌ای در حال نواختن بود. ما معمولاً آن پشت بودیم و اگر مشکلی پیش می‌آمد مطمئن بودیم که یک پنجره‌ای برای در رفتن دم دست بود. این جور جاهای کلوبهای شبانه مثل آنی که شما فکر می‌کنید که مردم بیایند، بنشینند و نوشیدنی بخورند، نبود، شما می‌آمدید تو می‌رقصیدید، چیزی می‌نوشیدید، ماهی یا مرغ یا هر چیز دیگری که می‌فروختند می‌خوردید» و همش همین بود.

Ray Charles Robinson



می‌دانید من یک ستاره نبودم. آن روزها همیشه با گروه یکی دیگه بودم، اگر با گروه چارلی برنتلی^{۳۲} کار می‌کردم او واقع در گروه چارلی برنتلی من حتی همخوان او هم نبودم. البته آنها به من اجازه می‌دادند که قبل از شروع برنامه یکی دو تا ترانه بخوانم ولی چارلی خواننده خودش را داشت، کلارنس جولی.^{۳۳} به هر صورت من فقط نوازنده پیانوی او بودم و از کارم هم خوشحال بودم چون که به پول احتیاج داشتم. اگر او می‌خواست بخونم، می‌خوندم، اگر می‌خواست پیانو بزنم، این کار را می‌کردم. اگر می‌خواست یک چیزی بنویسم، یک چیزی می‌نوشتم، هر کاری که دلار به همراه داشته باشد. البته من در طی آن زمان یک چند تایی آهنگ نوشتم که گروه جو الیسون^{۳۴} یکی از کارهای من را وقتی با آنها بودم اجرا کرد. بالاخره من از فلوریدا خسته شدم. من با گروههای مختلف از جمله گروه «بر و بیچه‌های فلوریدا» کار کرده بودم و یک روز یک دفعه احساسی به من دست داد. یک انگیزه آنی و به خودم گفتم: «من

اینجا را ترک می‌کنم. برای اینکه این جوری به هیچ جا نمی‌رسم و هیچ کاری نمی‌توانم انجام بدهم. من همچنین از رفتن به شهر بزرگی مثل نیویورک یا شیکاگو واهمه داشتم اما می‌خواستم به یک شهری بروم که در حد و اندازه خوب و واقعی باشد. و جایی نباشد که فکر کنم بلعیده شدم. به یکی از دوستانم «گزادی مک جی»^{۳۵} گفتم: «من می‌خواهم به یک شهری دور از فلوریدا برم. و این طوری بود که خودم را در سیاتل دیدم. من پول کمی - نزدیک به پانصد دلار - جمع کرده بودم و با آن سوار یک اتوبوس شدم که از تامپا در فلوریدا به سیاتل در واشنگتن می‌رفت. سفر من پنج روز طول کشید.

من می‌خواستم گروه خودم را تشکیل بدهم. این چیزی بود که ذهن مرا مشغول کرده بود. ببینید بعد از مرگ مادرم من همیشه با یکی یا برای یکی کار می‌کردم. نمی‌گویم که این چیز بدی بود اما فکر می‌کردم این جوری به هیچ جا نمی‌رسم. من فقط اینجا، اونجا یک کاری پیدا می‌کردم و بابتش پول می‌گرفتم. گاهی اوقات پول هم نمی‌گرفتم من می‌خواستم یک چیزی متعلق به خودم داشته باشم. برای همین فکر کردم تریوی کوچک خودم را تشکیل بدهم.

وقتی اولین بار به سیاتل رسیدم به جایی رفتم که برنامه کشف و ارزیابی استعدادها بود. من واقعا خیلی جوان بودم اما وقتی به آن آقا التماس کردم که بگذارد برنامه‌ام اجرا کنم. او برایم من متأسف شد و به من اجازه داد. در آن شب ترانه‌ای را که اجرا کردم توسط نماینده‌ای از یک جایی به نام «کلوب الک»^{۳۶} شنیده شد. ببینید در آن شب فراموش‌نشده‌ی صاحبان کلوبهای متنوعی گرد هم آمده بودند که استعدادها را ببینند به هر حال کلوب الک برای آخر هفته‌ها با من قرارداد بست و آنها از من پرسیدند آیا می‌خواهم یک تریو تشکیل بدهم؟ «WOW» لعنتی من نمی‌دانستم که راجع به چی صحبت می‌کنند. من حتی هیچ کس را نمی‌شناختم. من ابتدا، باید کسی را پیدا می‌کردم که خوب بنوازد. به این ترتیب «گزادی مک جی» را انتخاب کردم و یکی دیگر به اسم «هیلت جارت»^{۳۷} و ما شروع به تمرین کردیم. ما به کلوب الک رفتیم. آخر هر هفته آنجا کار می‌کردیم. اسم نوازنده گیتارمون «مک جی» و اسم فامیل من «رایسنسون» بود بنابراین اسم تریو را «مکسون»^{۳۸} گذاشتیم. ما یک تریوی خوب کوچک داشتیم. و این اولین چیزی بود که صادقانه می‌توانستم بگم مال من است. آخر هر هفته می‌دانستم که یک کاری انجام می‌دهم و بعد از آن ما برای پنج هفته یا بیشتر کار کردیم. صاحب راکینگ چیر^{۳۹} که یک کلوب بهتری بود تصمیم گرفت

بود که با من قرارداد امضاء کرد و من باید حقوق ضبط کارهایم را به او می‌دادم. من نمی‌دانم که اون چی شنیده بود ولی حتماً باید یک چیزی شنیده باشد برای اینکه او کار من را در سیاتل ضبط کرد و بعد ما را برای ضبط به لوس آنجلس برد. بعد از اینکه در سال ۱۹۵۰ به لوس آنجلس رسیدیم، من یک آهنگ ضبط کردم به اسم «عزیزم بذار دستت را بگیرم» که خیلی سروصدا کرد مخصوصاً بین سیاه‌پوستها. کمپانی سوئینگ‌تایم، فکر کرد که ایده خوبیه که لاول فول سن^{۴۲} و من با هم یک تور بذاریم. برای اینکه لاول آهنگ «هر روز، من یک بلوز دارم» و من آهنگ «عزیزم، بذار دستت را بگیرم» رو داشتیم و همین شد که ما این کار را با هم انجام دادیم. موقعی که لاول و من با هم شروع به کار کردیم همان آهنگهای سالن رقص را اجرا کردیم که من در فلوریدا می‌زدم. در این تور، هر روز مشغول کار بودیم و این خیلی خوب بود. البته آن روزها ما خیلی معمولی، زندگی را می‌گذرانیدیم. من به هتل هیلتن نرفتم، به شرایتون هم نرفتم، من در اتاق خودم ماندم. من باید مطمئن می‌شدم که در پمپ بنزین درستی توقف کردم. جایی که برای استراحت رنگین‌پوستها بود. اگر گرسنه می‌شدم نمی‌توانستم دم هر رستورانی برای غذا خوردن توقف کنم. و اگر بین این جاها فاصله زیادی بود و من یک رستوران می‌دادم، مجبور بودم برم دم در پشتی و آنها از اون جا به من یک ساندویچ بدهند.

آهنگ «عزیزم بذار دستت را بگیرم» اولین کار بزرگ من بود که از رادیو پخش می‌شد ولی من قبلاً صدای خودم را شنیده بودم آهنگ اولم ضبط شد. بعد «دوستت دارم، دوستت دارم» و «Confession Blues». اگر راستشو بخواهید شنیدن آهنگهام از رادیو چندان هیجانی نداشتم نسبت به هیجانی که برای ضبط ساخته‌ام داشتم. من واقعا از شنیدن آوازم هیجان‌زده نبودم بلکه بیشتر به خاطر ساخته‌های موسیقی‌ام هیجان‌زده بودم. من چند آهنگ با کمپانی سوئینگ تایم ضبط کردم که آنها را شبیه خودم خواندم. و سعی نمی‌کردم مثل نت کول بخوانم. یکی از آن آهنگها این بود، «به رودخونه می‌رم و خودم رو غرق می‌کنم» و آن یکی «عزیزم، مرا ببوس». بعد از آن وسترن را هم امتحان کردم. درست قبل از اینکه به کمپانی آتلانتیک بروم. حتی وقتی که آنها شروع به ضبط آهنگهایم کردند دو یا سه آهنگ شبیه نت کول خواندم. بعد از آن، نهایتاً به

با ما قرارداد ببندد. در آن روزها من در خیابان بیستم زندگی می‌کردم. یک خانه کوچک داشتم، یک خانه کوچک نه چندان دوست‌داشتنی. یک بخاری نفتی داشتم. یادم می‌آید که می‌رفتم بیرون و نفت چراغ می‌خریدم که بریزیم داخل بخاری تا گرم بشوم و زمستان را پشت سر بگذارم. مدتی که در آنجا زندگی کردم، اولین بیانوی الکتریکی کوچکم را خریدم. که اگر بیمارمش بیرون مشخص می‌شود که چه سالهای دوری از عمرش گذشته. من پول زیادی نداشتم ولی چیزهایی را که مورد نیاز بود داشتم. یک رادیو داشتم اما تلویزیون نه. یک رادیوی بزرگ بود با یک دستگاه ضبط. مدتی که در سیاتل بودم با موزیسینهای مختلفی ملاقات و کار کردم. بعضی از این موزیسینها

معروف شدند. از آنهايي که معروف شدند بامپز بلک ول^{۴۰} بود که یک گروه داشت. آن طوری که به یاد دارم او با من برای یک شب قرارداد بست. مرد جوانی در آن گروه بود به اسم کوئین‌سی جونز^{۴۱} فکر می‌کنم اولین ملاقات ما در یک کلوب بود شاید کلوب ۹۰۸ بود یا کلوب Black and Tan یا کلوب الک. به نظر می‌رسد که ملاقاتمون را خیلی مهم جلوه ندادم. اما موزیسینها همین جورى با هم ملاقات می‌کنند. خیلی معامله بزرگی نیست. کوئین‌سی و من دوستان خیلی خوبی شدیم برای اینکه من می‌توانستم موسیقی بنویسم و آن می‌خواست یاد بگیرد که چطور بنویسد. آن صبحها می‌آمد خانه من و منو بیدار می‌کرد و می‌نشست پای پیانو و من بهش نکته‌های کوچک

را یاد می‌دادم. این جورى بود که ما خیلی به هم نزدیک شدیم. من همیشه از اون خیلی خوشم می‌آمد. الان هم مثل اون وقتی است که کم سن و سال بود. درست به همون خوبی.

اولین بار من «جک لادر دیل»^{۴۲} از کمپانی سوئینگ تایم رو وقتی در راکینگ چیر بودم ملاقات کردم. بالای پله‌های یک کلوب اختصاصی بود که اون جا قمار می‌کردند و پایین جایی بود که ما در حال کار بودیم. جک یک شب که آنجا بود، آمد پایین و اجرای ما رو شنید. او گفت: «من می‌خوام با شما رفقا یک قرارداد امضاء کنم، چی فکر می‌کنین؟ پسر، من خیلی هیجان‌زده بودم. «WOW»، ما می‌خواهیم قرارداد ضبط امضاء کنیم او هیچ حرفی راجع به پول و این جور چیزها نگفت همه چیزى که به من گفت: این بود که می‌خواهد کار من را ضبط کنه. آن موقع این یک اتفاق فوق‌العاده‌ای بود. جک اولین کسی



Ray Charles Robinson

پوشش‌های گوناگون و سبک‌های نوین
از جامع علوم انسانی

Swany River Rock را اجرا کردیم که بسیار زیبا بود. من از آنها خواستم که همیشه با من کار کنند و همان موقع بود که Cookies مارجی هندریکس^{۴۴}، اتل دارلن، مک کری^{۴۵} و پت لیلز^{۴۶} بودند به Relettes تغییر نام داد.

در ۱۹۵۹ برنامه‌های من خیلی سریع پیش رفت حتی نفهمیدم که چه موقع با ABC قرارداد امضاء کردم. همه چیز برای من ناگهانی شروع شد و با سرعت زیاد پیش رفت. وقتی در مدرسه سنت آگوستین بودم هرگز فکر نمی‌کردم ممکن باشد که به اینجا برسم و این یک داستان دیگر است برای یک زمان دیگر.

بی‌نوشته:

1. Ray Charles Robinson
2. Wylie Pitman
3. St. Augustine
4. Blues
5. Church Gospel Music
6. Country
7. Western
8. Grand Old Opry
9. Muddy Waters
10. Blind Boy Phillips
11. Tampa Bay
12. Big Boy Crudup
13. Duke Ellington
14. Count Basie
15. موزیک نژادی
16. Soul به معنای روح و روان
17. Artie Shaw
18. Mary Jane
19. Mabeck
20. Lena May Thompson
21. Henry Washington
22. Orlando
23. Joe Anderson
24. Charley Brantley
25. Manzi Harris
26. Hillbilly
27. The Florida Playboys
28. دیلی دلی که همراه آواز می‌آید
29. Nat King Cole
30. Thompsons
31. Spencers
32. Charlie Brantley
33. Clarence Jolly
34. Joe Ellison
35. Gosady Mc Gee
36. The Elk's Club
37. Milt Jarrett
38. The Mcson Trio
39. Rocking Chair
40. Bumps Blackwell
41. Quincy Jones
42. Jack Lauderdale
43. Lowell Fulson
44. Margie Hendrix
45. Ethel (Darlene) McCrae
46. Pat Lyles

خودم گفتم: «دیگه از این ادای نت کول را درآوردن، دست بردار دل را بزن به دریا، یا شنا کن یا بمیر.»»

بعد از آن آهنگ دیگری ضبط کردیم به اسم «من یکی و پیدا کردم»، که اون هم خیلی سروصدا کرد.

از نظر حرفه‌ای وقتی که آتلانتیک قرارداد من را از سوئینگ تایم خرید من یک جهش بزرگ کردم. ولی در این باره اصلا چیزی نمی‌دانستم. طبیعتاً خریدن قرارداد من اگر که من با او موافقت نمی‌کردم هیچ معنی نمی‌داد. آتلانتیک قرارداد را از جک گرفته بود و البته من هم مشکلی با این مسئله نداشتم.

من واقعا مشکلی نمی‌دیدم. آتلانتیک برای من خیلی هم خوب بود. آنها در موسیقی من دخالت نمی‌کردند و آنها

به من می‌گفتند Okey ما می‌خواهیم بیاییم و

ضبط کنیم. سپس آنها ژانرهای مختلفی از

موسیقی را برای من شرح می‌دادند و اگر

خوشم نمی‌آمد چیز دیگری می‌نوشتیم

و به جای آن ضبط می‌کردم. بیشتر

چیزهایی را که نوشته بودم موفق بودند

و آتلانتیک باید پول صورت حسابها را

پرداخت می‌کرد. واقعا عجیب بود برای

اینکه این کمپانیهای ضبط بودند که

آن روزها موسیقی را انتخاب می‌کردند

و هنرمند آن را اجرا می‌کرد و این جوری

همه چیز انجام می‌گرفت. من خوش شانس

بودم که حتی وقتی تازه شروع به کار کردم به

کمپانیهایی رفتم که با آنچه که می‌خواستیم ضبط کنیم

مخالفت نمی‌کردند. حتی در سوئینگ تایم فقط به من می‌گفتند

خیلی خوب پسر چی برای ما داری و همین. برای یک هنرمند بعضی

چیزها مثل پاداش است. آزادی اینکه چیزهایی رو انجام بدهی که

می‌خواهید و همان طور که می‌خواهید آنها را انجام بدهید.

من از سال ۱۹۵۲ تا ۱۹۵۹ با آتلانتیک بودم و روی تمام آهنگهایی

که ضبط کردم کنترل داشتم پس اگر کارهای بدی داشته‌ام یا تصمیم

اشتباهی گرفته‌ام باید بگویم که دقیقا تقصیر خودم بوده است.

بیشتر آنچه را که ما آن روزها ضبط می‌کردیم تک‌آهنگها بودند.

آنها بیشتر از آلبومها معروف بودند. من در آتلانتیک فقط دو آلبوم

کار کردم اولی یک آلبوم «جز» بود که با کوئین سی جونز کار کردم.

و ترانه‌هایی داشت مثل "Doodlin" دومین آلبوم «ری چارلز نایفه»

بود که کوئین سی و رالف بارنز با هم نوشته بودند. آن وقتها که هنوز

گروه کوچکم را داشتم فکر می‌کردم که یک خواننده زن را به گروهم

دعوت کنم. فراموش نکنید من در کلیسای تعمیدی با فرم موزیک

خاص آن بزرگ شده بودم و می‌خواستیم که موسیقی من یک چنان

احساسی داشته باشد. یک شب در ۱۹۵۷ در فیلادلفیا بودم و یک

گروه در حال اجرا بود. به خاطر نمی‌آورم که چه گروهی بود ولی در

آن اجرا آنها یک گروه دوم داشتند که با نام Cookies برنامه اجرا

می‌کردند. خوب Cookies از نظر من خیلی خوب بودند بنابراین

هفته بعد ما با هم در نیویورک یک صفحه ضبط کردیم. فکر می‌کنم